



# شبیح جنگل

آنچه گذشت...

در قسمت های گذشته خواندید دختری به نام افرا که با دوستانش به سفر رفته بود به طرز مشکوکی به قتل رسید

و سرگرد امیری، افسر رسیدگی به این پرونده قتل شد. سرگرد با بهار و شادی، دوستان مقتول صحبت کرد و متوجه شد مقتول، خواستگار سمجی به نام پویا رثوف داشته. کار آگاه با پدر و مادر مقتول نیز صحبت هایی کرد و در پی یافتن پویا رثوف، همکلاسی و خواستگار افرا بود.

و اینک ادامه داستان...

پویا رثوف داخل حجره پدرنشسته بود و بی خبر از همه جا به حساب های پدر در لپ تاپ رسیدگی می کرد و مقداری هم کاغذ و فاکتور روی میز بود که یکباره سرگرد امیری و دستیارش وارد مغازه شدند.

سرگرد کلاهش را از سرش برداشت و گفت: سلام، آقای پویا رثوف شما هستید؟

پویا عینکش را از روی چشم برداشت و کمی چشم هایش را ماساژ داد و با تعجب از صندلی بلند شد و گفت: سلام بله خودم هستم. شما؟

سرگرد کارت شناسایی اش را به پویا نشان داد و خودش را معرفی کرد و گفت: من سرگرد امیری هستم از اداره آگاهی. چند تا سؤال از تون دارم.

پویا از پشت میز به سمت آنها آمد و همچنان متعجب گفت: بفرمایید. اتفاقی افتاده؟

سرگرد و همکارش روی مبل و پویا مقابل آنها نشست و گفت: در خدمتم.

سرگرد گفت: شما چند وقته که خانم افرا پاشایی رو ندیدین؟

پویا گفت: یک سالی میشه اما بعد از مکنی کوتاه گفت: برای افرا اتفاقی افتاده؟

سرگرد عکسی را که از جسد افرا گرفته شده بود به پویا نشان داد و گفت: متأسفانه ایشون به قتل رسیدن.

پویا با دیدن عکس، غمگین شد و سرش را میان دستانش گرفت و آرام گریست.

سرگرد کمی مکث کرد و سپس گفت: اگه آرام شدین، ادامه بدیم؟

پویا اشک هایش را پاک کرد و با اشاره سر تایید کرد که حالش خوب است و می تواند صحبت کند.

سرگرد پرسید: شما پنجشنبه هفته گذشته کجا بودین؟ پویا کمی فکر کرد و گفت: با خانواده ام باغ یکی از دوستان پدرم رفته بودیم. از صبح تا غروب اونجا بودیم.

سرگرد گفت: پس برای این ادعایتون شاهد هم دارین؟ پویا خشمگین از جایش بلند شد و گفت: بله ولی منظورتون چییه؟ می خواین قتل افرا رو به گردن من بندازین؟ یه دانشگاه می دونست که من عاشق افرا بودم. سرگرد گفت: بودین؟

پویا گفت: هنوزم هستم اما افرا منو نخواست. خیلی تلاش کردم تا دل شو به دست بیارم اما نتونستم. برای این که مزاحم زندگیش نباشم و آزارش ندم، دیگه اصرار نکردم و سعی کردم فراموشش کنم.

سرگرد گفت: فراموشش کردین؟

پویا سرش را تکان داد و گفت: نه.

سرگرد گفت: هیچ وقت دلیل شو بهتون نگفت؟

پویا همچنان با لحن غمگین جواب داد: نه. البته اوایل همه چیز بهتر بود. با من خیلی گرم رفتار می کرد. مطمئن بودم اونم به حسی به من داره اما نمی دونم چرا یه دفعه همه چیز عوض شد. افرا با من سرد برخورد می کرد.

سرگرد پرسید: خب در این باره باهاش حرف نزدین؟ پویا گفت: نه. چند بار ازش پرسیدم اما جواب درستی نداد.

سرگرد گفت: با توجه به این که شما بهش علاقه داشتین و خیلی خوب می شناختینش حدس نمی زنین چه کسی این بلارو سرش آورد؟

پویا به فکر فرو رفت و گفت: نه. افرا یه دختر پر انرژی و پراز زندگی بود. سر حال و شاد که هیچ چیزی نمی تونست حال خوبش رو ازش بگیره. برای همین همه دوستش داشتن. سرگرد از داخل جیبش کاغذ و خودکاری درآورد و شماره ای روی آن نوشت و به پویا داد و گفت: هر وقت نکته ای به ذهن تون رسید که به پیدا کردن قاتل کمک می کرد به من خبر بدین. در ضمن خودتونم از تهران خارج نشین. سرگرد و همکارش از روی مبل بلند شدند. پویا کاغذ را گرفت و نگاهی به آن انداخت و گفت: چشم.

همین که سرگرد به در نزدیک شد و می خواست از آنجا خارج شود، پویا او را صدا کرد و گفت: سرگرد؟ من هر کاری می کنم که بتونه به پیدا کردن قاتل افرا کمک کنه.

سرگرد با اشاره سر تایید کرد و همراه همکارش از آنجا خارج شدند. همین که می خواستند سوار خودرو شوند، دستیار سرگرد گفت: به نظرتون این پویا رثوف می تونه قاتل باشه؟

سرگرد گفت: ممکنه. چون عشق وقتی به تنفر تبدیل بشه خیلی کارا ازش برمیاد.

هر دو سوار ماشین شدند و پویا از پشت پنجره به آنها نگاه کرد.

سرگرد و همکارش برای پرسش هایی که داشتند به خانه افرا و دیدن پدر و مادرش رفتند. سرگرد از آنها اجازه خواست تا نگاهی به اتاق افرا بیندازند. سرگرد به اتفاق همکارش وارد اتاق افرا شدند. سرگرد از او خواست با دقت اطراف را واریسی کند. خودش روی میز افرا و کشوی میز تحریریه را نگاه کرد. همکارش هم کمد لباس ها و وسایل افرا را بررسی کرد. مادر افرا همچنان که اشک هایش را با دستمالی که در دست داشت، پاک می کرد وارد اتاق دخترش شد. سرگرد پشت میز تحریر نشسته و لپ تاپ افرا را روشن کرد و رو به مادر کرد و گفت: شما پسورد لپ تاپ دخترتون رو می دونین؟

مادر گفت: تاریخ ازدواج من و پدرش یعنی ۱۴ تیر ۱۳۶۱. سرگرد پسورد را وارد کرد و کمی داخل فایل ها را گشت. یکی از آنها قفل بود.

سرگرد از مادر افرا پرسید: یکی از فایل ها قفله. شما رمزشو می دونین؟

مادر گفت: نه. نمی دونستم فایل مخفی داره.

سرگرد با یکی از همکاران تماس گرفت و خواست به آدرسی که برایش می فرستد، بیاید تا در باز کردن آن فایل به او کمک کند.

سرگرد رو به مادر افرا کرد و گفت: دخترتون دفترچه خاطراتی چیزی نداشت که یه سری چیزای خصوصی داخلش بنویسه؟

مادر کمی فکر کرد و گفت: نه فکر نکنم. هیچ وقت ندیدم چیزی بنویسه اما مدام سرش توی این کامپیوتر بود. شاید یادداشتی، چیزی توی اون داشته باشه.

در این بین همکار سرگرد از داخل کمد جعبه ای پیدا کرد و به سرگرد نشان داد. سرگرد در جعبه را باز کرد و مقداری خرت و پرت داخل آن پیدا کرد؛ خرت و پرت هایی که به نظر می رسید از کسی هدیه گرفته باشد. سرگرد آنها را یکی یکی نگاه و بررسی می کرد. بعد هم به یک کتاب برخورد که صفحه اول آن نوشته شده بود: «برای افرا، برای دختری که به من معنای زندگی و عشق می دهد.»

سرگرد به تاریخ یادداشت داخل کتاب دقت کرد. مربوط به یک سال قبل بود. در این میان همکار دیگر سرگرد هم از راه رسید و پشت میز نشست و تلاشش را کرد تا فایل مخفی را باز کند.

شیرینا رسیانا

سردبیر:

محمد غمخوار

همکاران  
این شماره:

لیلا حسین زاده

هلیا نصرتی

امیرعلی حقیقت طلب

مجید غمخوار

زینب علیپور طهرانی

معصومه ملکی

سیما فراهانی

علی رستگار

احسان نجفی

صفحه آرایی:

مجتبی بختیاری

رسانه های نو:

رضا آیین

تپش را در شبکه های  
اجتماعی دنبال کنید

@TAPESH\_JAMEJAM

